حضرتش را برای باده و نی — بی نیازی ز سر و پیغمبر

گروه از بهر رهبری شش سیر — گربه را بهر سگی را پیر

تو مر آنرا که رخ بحق نارد — بت شمر هرچه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق — من نگویم که مردمست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت — زانکه ناخسته سگ شکار نیافت

سگ کهدانی ارچه فربه شد — نه ز تازی بکار ها به شد

خود ز رخسارتست صبح و شفق — در ره عشق پیش رهرو حق

روز که بود که پرده در باشد — شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد بدو و گوش آورد — خود نیامد که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود — چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم از او دان که جان سجود کند — کار بهم ز آفتاب جود کند

الصافی لهدیه

بهر هدایت که داری ای درویش — هدیهٔ حق شمر نه کرده خویش

آن بر مکن ز جود کس کشتند — با سخاوت چو منفس کشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند — ور چه گردون فنای ایشان خواند

قوم این روزگار گرچه خوشند — چون نگس شوخ چشم و دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند — بسخا دل درند و جان جوشند

بنخستین قدم که زد آدم — پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا — داد هابیل پوستین بفنا
نه چو ادریس پوستین بفکند — در فردوس را ندید ببند
چون خلیل از ستاره و مه و خور — پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد — تا رمز و دماغ و گلشن شد
به سلیمان مگر که از سر داد — پوستین امل بکار زرداد
جن و انس و طیور و مور و ملخ — در بن آب قلزم و سرشخ
روی او را همه رفیع شدند — امر او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد — خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد — رخ بدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری — برکشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شعیب — تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم مناشد — تاج بر فرق آل سینا شد
روح چون دم ز بحر روحانی — زد و بدرفت لطف ربانی
پوستین را باولین منزل — بفرستاد سوی کازر دل
دل چو او را فرا الهی داد — هم بخورش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی — از شنای خفی و لطف جلی

روح
و اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه از بهر دفع ستم — بفرستاد ازین عالم

پوستین خود نداشت در روی — پس چه دادی بکار زان زین

چون شد از آسمان دل طاهر — هم بجان مست هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد — زینت و زیب این سرا آمد

هر که گشت از برای او خارش — سخن او حیات باشد و هوش

گر بگوید زجا سپه نبود — ور بگوید زکاسپه نبود

دیدی ای خواجه سخن فربه — که ترا دل از سخن فربه

در خموشی نبوده لهو اندیش — یا ز گفتن نبوده لغو پیش

روز و شب را بسطر انصاف — تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند — نیز با نان همه زبان یابند

تو در این گفت من مدار شکی — باز کن دیده بر کار یکی

در رهش خوانده عاشقان جانان — آیه کل من علیها فان

آن سفیهان که دزد و طرار — عقل را بهره زدن دارند

کن دو حرفست سر هر دو — هود دو حرفست بی هو هر دو

ذات او سوی عارف و عام — برتر از کیف و ما و زهل و لم

صنع او عدل حکمت و جلی — قهر او مکر عزتست و خفی

بیکر آب و گل ز شوقش غور — لعبت چشم و دل ز کهنش کور

هیچ عاقل در او نداند غیب — او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار — نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نشسته‌ها — چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست — هر کجا وهم و خاطر است او نیست
زانکه اثبات هست او بر نیست — همچو اثبات ما در اعمیت
داند اعمی که ما دری دارد — لیک چونی بوهم در ناید
وهم او فارغست از چونی — زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که رویش دو — زشت باشد تو او بوی او تو
گر نکویی بدو نکو نبود — ور بکویی تو باشی او نبود
گر ندانی زدین تهی باشی — ور بگوئی مشبهی باشی
چون برون از کجا و چون بود او — گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند — آنک آنک همه زه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی — طوق در گردنند کوکوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم — هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهر چه کرد کند — تو ندانی بدانت درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش — تا بدانی حکیمی و حلمش

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی گمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته کرچه دیدم چشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

هرچه او کرد عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از بهار ریز و شد / چشم خورشید بین ز ابر و شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکست از و نیاید بد

ان نکوتر که هرچه زو بینی / کرچه زشت آنهمه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحتست همچون گنج

لیک ما را شکنج بهر اوست / دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل بین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو تسمه را چو کلید

کفتی احول یکی دو بینند چون / من نه بینم از آنچه هست و فزون

احول از هیچ کی شمار ستی / بر فلک مه که دوست چار ستی

بس خطا کفت آنکه این کفته است / کاحول از طاق بنکرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کژ بین

کی شود بی سبب نمودهٔ تو — بوده حق چو عقل بودهٔ تو
همه را از طریق حکمت داد — آنچه بایست پیش از آن همه داد
سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر و زو زیان نبرد
بلکه او را غذای جان باشد — که نه بحران چو خیزران باشد
پیل را پشه گر بدرد پوست — گو بران گوش پشه‌ران او است
شپش ار هست ناخت هم هست — کیک را گوش مال چون برست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه — سنگ و تریاک هست هم در کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری — گفش و نعل از برای آن داری
درد در عالم ار فزاوانست — هر یکی را هزار درمانست
ور هم آویخت از پی تصویر — گرهٔ زهر ریز و کوی اثیر
معتدل گشته جنبش کل را — سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان — سوی تن آب و باد گردان
تا جسد را بواسطهٔ دم و خون — جان دهند از بخش این بسکون
ملکوتست و ملک بر عالم — زبر تخت نور و تحت ظلم
گر دبخش این دو مایه را در صنع — چون بگسترد سایه را بر صنع
ملک از راه لطف خاز آرد — ملکوت از شرف روا زاد
تا درون و برون پذیرد قوت — تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

پوده — پوسیده
بحران — چوب خاردار

زشت و نیکو نزد اهل خرد — هر دو نیکست از و نیاید بد
بخدائی سزا مر او را دان — شب و شبگیر کن مر او را خوان

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه — گاه خوردی باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره — گاه بهد برش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد — گاه دورش کند بنیمه راز
گاه بوسد بهر رخسارش — گاه بنوازد و کشد بارش
مر دیگانه چون نگاه کند — خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش منت مهربان دایه — بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به دانم — شرط کار آنچنان همی داند
بنده را نیز کرد کار بشرط — میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی — گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — که بدانگه ورا کند محتاج
انکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کاید و آفرید آفاق — هیچ بد نافرید را طلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ — زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت — آینه تو ز پیش دل برداشت

پای طاوس اگرچه پر تو بود — بشب و روز جلوه گر بودی
که تواند نگاشت در آدم — نقشبند قلم نگار قدم
آتش و باد و آب و خاک و فلک — ز برش عقل و جان بیانیک

فی صفت قدرت

نقشبند برون کلها است — نقش دان درون دلها است
مبدع هست و آنچه ناهست او — صانع دست و آنچه در دست او
ساخت دولابی از زر جنات — کوزه سیمین بست بر دو لات
کرده در راه ناجوان مردان — در هوا شمع و شمعدان گردان
صنع او را مقدم است عدم — ذات او را مسلم است قدم
عقل را کرده قابل صورت — ماده را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پیدا — توهمی عقل را چه پیدا

فی تعظیم قدره و تمجید قضاه

اوست پرنگ و مایه پرگار — نعمت شکر و شکر گوی نگار
کرده در شهره معاش و معاد — فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن — قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل جایش را — هرچه در قوت است رایش را
هرکه گشت از برای راه خموش — سخن او حیات باشد و نوش

منطیق: زبان آور است. نطق: سهنگ و صبا.

صورت: بالفتح قوه و عقیده.

پرنگ: نقشی که بدان سایه‌ها بندند.

لطف حق سایه افکندش بدل — پس بگوید کز کیف مد الظل

چون دل و جان او بیابد بس — روی بنماید شش جهت الشمس

پیش نماید شش بحس زبون — فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هر کرا تو به زین شراب دهند — بوی و رنگش همه باب دهند

تا از آن نغمه ها بگوش کنی — وحده لاشریک له شنوی

پیش سودای رنگها نپزی — گر کند عیسی تو رنگرزی

هر چه خواهی ز رنگ بردارے — در یکی خم زنی برون آرے

بحقیقت شنو نه از سر جهل — نیست این نکته بابت ما اهل

کین همه رنگهای نیرنگ — خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چو یکرنگ شد همه او شد — رشته باریک شد چو تکتو شد

دل و جانش بهفت شد حق جوی — شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق ظل او طویل بود

زهره دارد زمانه کز نیش — یک نفس بر زند به تعلیمش

موسیئی را که خشه گونست — فرعونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والعبر سواد الوجه ذکر الامثال

خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والاحوال

با سیه باش چونت نگزیرد — کو سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آنرا که آرزو طلب است / پرده در روز و پرده در آب است

زین هوسهای بی‌ره و تشنه / آرزو رهزن معده چو ماست

ای فلی آرزو کرت کارد / با تو این رنجها بسی بنرد

که بدین راه بی‌نهایت است / آب حیوان درون تاریکی است

دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق بر آنچه باطل است / جز طریق حقیقت دین است

زانکه مردان این کهن خانه / نوکر فتند بی دم و دانه

چون بباغ خدای بگرازند / هرچه تلقین بود نیندازند

بیخودی منتهای راه است / مرجع روح پاک با کله است

ای که در شش زمان نوشتی / وی که از چار دانه گذشتی

بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری

می‌نبینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری

من بگویم ترا سخن بی‌غش / لیکن از راه حق بگفته ورش

تا ز باطل به نگذری حق نیست / که ازین هیچ حق مطلق نیست

جز پی زاد راه عالم سیر / زور لاحیله دان و شر لاشی

هست لاحیله زور زر ابن / همچو لاشئی عقل میخوان

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل ثناه

لطف او را چه مانعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برج او را — چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفریده اوست — خنک آنکس که برگزیده اوست

چرخ و آنکس که چرخ گردانست — آسیا است و آسیابانست

حکم فرمان عقل و فرمان گیر — نقش نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون و یقین — هست چون مور در دم شیرین

مور را از دها فرو نبرد — گردش چرخ بی خبر نگذرد

بی خبر وار در شبیه لا — کرده بر کار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او — سر او همنشین ماتم او

نزد تست آنکه از پی شود است — کاسه تو چهار دارد هست

جز بفضلش براه او نرسی — گرچه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا نکشت — ورنه زنی او بر آنک یکر نکشت

کی بعلم و بدست و پای رسد — بند و خواهد که در خدای رسد

آنکه در خود بدست و پای رسد — کی تواند که در خدای رسد

چون تو در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

فی التضرع والخشوع

از تو راضی نگردد و بد است — عمر روز بخورخانه شوربا است

قدرتش را بچشم عجز ببین — خواجه از او کن مباش خویشتن

تا بخود قائمی بپوش و بخور — ور بدو قائمی مدو زو مدر

بی توکل مسجدست و با توکل — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

هرچه هست ای عزیز هست از او — بود تو چون بهانه یاوه مگو

بی تو خود کار با همه کرده است — با تو چون کرده سپرده است

تو تویی مهر و کین از آن آمد — تو تویی کفر و دین از آن آمد

بندهٔ باش بی نصیب چه چیز — که فرشته نه کرسنه است و نه نیز

از تو بیم و امید دولت را — چون تو رقمی امید و بیم نما

بوم کو کرد کاخ شه کرد — شوم و بد روز و پر گنه کرد

چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که فر همای

ز آب و آتش زیان پذیرد مشک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه کبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

کبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالب و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای — تو علت کنون چه جوئی جای

مهر دین بر سپاید از تلقین — نه فرو شد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهست او را — پادشا گر بدست ما را چه

تو نکوکار باش تا برسی — با قضا و قدر چه استهزا

چیز و نصیبه هر دو بمعنی حصه و بهره باشد

استهزا سخریه کردن

مقدمه کشتی گیری

مقدمه

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش بچشم نیاز

گر پذیرند کشتی آسوده / ورنه انکار بوده نابوده

بر در بی نیازی آنکه رسید / گر تو باشی وگرنه او راچه

چه وجود است نزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون بروان تاخت چشمه روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

آینه طمطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست

چکند طرقوی مشتی خس / طرقوا کوی نور خویش بس

آن چراغ ترا بتست امید / خود برآید بتا قمن خورشید

صرصر این شمع را نشاند / جان او نیم عطسه نستاند

پس در این کوچه نیست راه شما / زو اگر هست بهت آه شما

همه از راه بندگی دورید / چون خران سال و ماه معذورید

روز بهر خروس کی پاید / چون بود وقت خود برون آید

چون تو که نیک باشی و که بد / ترست از خود بود امید بخود

پس چو شد روی عقل و شرم سپید / رو تو یکسان شناس هم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

گر در روزی عمر بر گذری / سوی چوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سر افرازی

نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جفت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر برباد
نیک باشی در دو سر رستی | ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشه خویش | مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحضرت آبادش | که دگر یاد ناید از یادش

فی التسبیح والتحلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان | چه شماری بسان سیر زبان
جور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان اوست خندان اوست | دل که بی یاد اوست سندان اوست
شدی ایمن چو نام او بردی | در طریقت قدم بسیر زدی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت چو گل شود پر زر
سیر جان کرد جان بجز در را | تشنه دل کرد عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب | تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است | یاد کرد کسی که درویش است

فی المرید الرشید والشیخ العید

ثوری از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکونامی

انچنان یاد کن که از دل و جان / بشوی غافل از زمان بزمان

یاد دار این سخن از آن پیدا / مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة برا / در نباشی چنین تو و اغواه

آنچنانش پرست و کو بین / که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

ذکر جهر در ره مجاهد نیست / ذکر در مجلس مشاهد نیست

رهبرت اول ار چه یاد بود / رسد آنجا که یاد با دو بود

زانکه غواص از درون بحار / آب جوید کشد هم آبش زار

فاخته غایبست کوید کو / تو اگر حاضری چکونی هو

حاضر از غیبت است منال / گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته بشنو / حالت شوق ساخته بدو

کانکه خشنودی احد جوید / نور توحید در سحد جوید

سحدش روضه بهشت شود / درد و چشمش بهشت زشت شود

حاضر انکه شوی که در مانی / حاضر دل بوی نه حاضر تن

تا در این خطه تکاپوئی / یا همه پشت یا همه رویی

چون ازین خطه یکدو خطوه رفت / جان طالب عنان عشق گرفت

نزد کی کفر و زندکی دین است / هرچه گفتند مغز آن اینست

اجل آمد کلید خانه راز — در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت یزدان

حقه سر مهر دان جانت — مهرهٔ مهر نور ایمانت

سابقت نامه بهر آورد — وز پی تو بخاصت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو مدان پی که اندر آنجا چیست

سعی نامهٔ خدای عز و جل — بر نگیرد مگر که دست اجل

تا دمی آدمی ز تو نزند — صبح دولت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سراپرده

تو مداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنرها عیب

حال آنجای صورتی نبود — چون دگر کارها دتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید — وانچه کژست راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان — پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای داغ شود — مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد در این معنی — که سخنهای او بود فتوی

حقه انداد می ز حرص و غلو — مرگ چون رخ نمود انتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند — همه عالم خراب درند

پای از قدم عدم کرده | دست از اندم قلم کرده
با هیبت بعاد متقرونست | خاک لعنت سرای قارونست
چه زیان دارد ار ز سیم کزند | هنگو از فدا شوی چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین سرسری داری | گر تو با حق سرسری داری
مرد گر دهنا و خود نشد | شیر صندوق خویش خود نشکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست | وی دو تا از ندم رکوع آنست
گر تن و جان خود بری کردی | گر دشمانی و سری کردی
ایچ منمای روی شهر افروز | چون نمودی برو سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو | وان سپند تو چیست هستی تو
لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را در این طلب بگداز | در ره صدق جان و دل درباز
جهد کن تا نیست مست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند مستش | گوی و چوگان دهر در دستش
چون ازین جرعه گشت جان تو مست | بر بلندی زمین گردی هست
هر که آزاد کرد آنجا نیست | حلقه در گوش و بند بر پاست
لیکن آن بند به که مرکب بخت | لیکن آن حلقه به که حلقه تخت

چون ازین شاخها شدی بی برگ / دست را در کمر زنی با مرگ

نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو کرد کاخ برگ دوید

پای کز طارم هوی دور است / نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج

شکر گوی ز بی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مزد را شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / او نگوید که شکر حق گوید

اوست بی شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه و عدیل

شکر شکر او که داند رفت / گوهر ذکر او که داند سفت

او بخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و نارت / به از آن با همان دهد بارت

گر همه موی ها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

دماغ مخمور
کنایه از نفس است
زیرا که بواسطه
انجذاب خرد
بی بهره شده

قهر و لطفش که در جهان نویست — تهمت کبر و شبهه تنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار — لشکر و لشکرش تمام مفخر و عار

لطف او راحت جانها را — قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور و رزق — قهر او مرده را غم و درد

نام لطفش چو روی بنماید — مال دولت و دال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد — قاف را سیمرغ سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان — صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد — گفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار — کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین کند از بنده — لطف او بینوا نوازد بنده

گفر و دین پرورد روان تو اوست — احسنا آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است — گر روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده و مرده از زنده

بخشش او همی رعایت کن — بخشش او همی کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — پادشه ملک را بشه لنگ

باز چون اسب لطف زین کرد — لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای زرین — گرم سیمین بود ملخ زرین

خسروان درویش کردان بازان / گردنان بر درش سرافکندگان

پادشاهان چو خاک بر درگاه / برسیده فراغتی از راه

لیکن ترک غلام تو برده / صد هزاران علم نگون کرده

فرش مشتی گرسنه بوشته / پیکرش از یکی دو ناکشته

هر که در ملک اعتقاد کرده / از ره راست توشه کرده

گر بگوید بمرد و گر بزیست / مرده آید کفن کشان بر پای

ور بگوید بزنده نه مبیند / مرده در حال و رچه باشد میر

خلق معزول نیست از افضالش / هیچ ترسان نبوده از اهمالش

گردنان از اطعام زبرش بس / سرکشان از الکام قهرش بس

گردن گردنان بشکست بقهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از رو نکتا / گرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتی نکو خورده

تایب ذنب بداده پناه / پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است روح دزد چو ما / پرده دار است پرده دزد چو ما

او ترا حافظ و ز خود غافل / اینت بی‌عقل ظالم جاهل

خوی ما او نکند در ما / مهربانتر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر از کجاست با فرزند

آدمی را ذه ظلوم جهول — فضل حق را همی نداند فضول

خوبکار او و زشت کار شما — عیب دان او و عیب دار شما

این عنایت مگر تو از پس بیب — عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز وی عنایت پاک — کی شدی تاجدار مشتی خاک

منزل عفو او بدشت گناه — لشکر لطف او پذیره آه

آو عارف چو پرده بر گیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست — کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما — او وفادارتر ز ما با ما

فضل او آوریدت اندر کار — ورنه بر خاک کی بدین بازار

هر که شد منت باشد او هست — هر که افتد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او — نیسند و چو ما خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد — عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمائر العباد

شرب بیک زخلق دانسته — داده و ضد آن تو انسته

اوست مر فطرت ترا فاطر — دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست — زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند — خر طبع تو در گلت ماند

شرب بخشی از آب

آنچه در خاطر تو او داند — لفظ ناگفته کار بیند

شادی آرست و غمگسار جدای — راز دانست و رازدار جدای

او نهاد از پی ولوا الالباب — بیم و امید در نمایش خواب

جای تو کرد در نعیم مقیم — تا تو با رحمت کردی غذ

کرد قایم برای نظم و قوام — متقاضی برحم در ارحام

کرد از حس پای مور آگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر آب اگر جنبید — در شب و روز علمش آنرا دید

در دل سنگ گر بود کرمی — دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش — می بداند بعلم یزدانش

بنموده ترا ره آموزی — داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی به صبر از و نشکیفت — هیچ عقلش بزیرکی نفریفت

مطلع بر ضمایر است مدام — تو بر اندیش و کار گشت تمام

سر بانی بر شش زبان دانست — قوت جانت ز خوان بی پایانست

آنچه از بهر آدمی آراست — آرزو آنچنان نداند خواست

او کمابیش خلق دانسته — دیده و دانش توانسته

زیر گردون ز عدل و علم جدای — ساخته چار خصم بر یکجای

هر که از نیست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

وج

تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مر ورا که او جوید
اگر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که میبداند حق | گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که میبداند و بس | میکنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتیم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او کیدم ار بپوشاند | نه ز تو حلمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت | ور نه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه و انه الرازق الارزاق

جانور را چو خوان بیش نهاد | خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی اوست | نیک بختی و نیک روزی از اوست
روزی هر یکی پدید آورد | در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید | همه را روزی و حیات بدید
حاجت هر نوزنان و خلق | جیم جودش بداده روزی خلق
خبز نان نیست پرورش ما را | خبز شره نیست نانخورش ما را
او ز توجیه بندگان بخبد | نانخورش را چو نان همی بدهد
نان و جان تو در خزانه اوست | تو نداری بگفته او را دوست

شره
گرسنگی
زیاد

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور کرده بر گرده است
این گرو سخت دار و نان میخور / چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان بکس نداد خدای / زانکه از نان بماند جان برجای
آنزمانی که جان ز تن برمید / بیقین دان که روزیت نرسید
سفله دارد ز بهر روزی بیم / نخورد و یک کرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده گردد ها
مرزنانرا است کهنه تو بر تو / مر ورا روز تو و روزی تو
روزی تست بر علیم قدیر / تو مشیر و وکیل خشم مگیر
روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود
که خدائی خدا نیست برنج / خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج
که خدائی همه غم و هوس است / که رها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر حواس و حوال
ابر اگر نم نداد یکسالت / سخت شوریده بینیم احوالت

فی انه لا یحتاج الی التفسیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت / کشت خویش خشک دید و بگفت
کای هم آن تو و هم آن کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت / گریه ابر نی و خنده کشت

تا بر دارنی بقین دانم
که از من جامه و نانم
از هم از آن من بیگانه
زانکه از نانک بنانک
شود دو صد هزار جنت
خود هزار و صد هزار جنت
در بقین ما شد از نی نکت

مثنوی

آن یکی شیخ را کلی هم از
می ز روزی بیافت از دم

[illegible]

گبر را گفت پس مسلمانی / زین هنر پیشه عندلیبی
گر تو این مکرمت به پذیرم / مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر ار مرا نکرنید / آخر این رنج من همی بینید
زانکه او مکرمست و با احسان / نکند بخل با کرم یکسان
دست درباخت در شش جهت / داد ایزد بجای دستش پر
کار تو جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید
دل بفضل و فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
چون نداری جز ره نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای شماست نان شماست / الف الآی او و جان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب و آن دگر تازی آب
تا جدایی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق و بجویش / سر قدم کن چو کلک و میجویش
تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که می نباید جست
باز پرسید کاهل زعلی / چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود مشو مایل